

## چند کلمه با بچه ها

این کتاب شامل بیست و پنج قصه از کتاب کلیله و دمنه است که از اصل آن ساده تر نوشته شده است.

### شکار

روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یک شکارچی بود که گاهی در بیابان، کبک ها و کبوترهای صحرایی را شکار می کرد و گاهی هم در کنار دریا ماهی صید می کرد و با این کار زندگی خود و زن و بچه اش را رو به راه می کرد. یک روز این آقای شکارچی در گوشه ای از بیابان کنار یک تپه یک مشتم گندم و برنج و ارزن پاشیده بود و منتظر بود که کبوترهایی که در آن نزدیکی دانه برمی چیدند، به دام او بیفتند.

### خرگوش باهوش

خرگوش گفت: «نه قربان، من از نزد حیوانات می آیم، آنها مثل همیشه یک خرگوش چاق و چله را برای شما همراه من فرستادند و ما داشتیم با عجله می آمدیم؛ ولی در میان راه یک شیر نا آشنا که درست هیکلش مثل شما بود پیدا شد و خرگوش را به زور از چنگ من گرفت و هرچه التماس کردم که این خرگوش خوراک شیر بزرگ است گوش نکرد و جواب داد: «شیر بزرگ کدام بیشعوری است. اینجا شکارگاه من است و از من بزرگتر کسی نیست و هر کس هم سر جنگ دارد بیاید ببینم حرفش چیست.»

### ماجراجویی دو کبوتر

در سوراخ های بالای چاه آشیانه داشتند دو بچه کبوتر بودند که با هم خیلی رفیق بودند. شب ها در لانه قصه میگفتند، صبح ها با هم آواز می خواندند. روزها در صحرا دانه می جستند و با سایر همسایه ها بازی و پرواز می کردند و زندگی خوش و خرمی داشتند. نام یکی از آنها «بازنده» و نام دیگری «نوازنده» بود. یک روز که در صحرا مشغول پرواز و بازی بودند «بازنده» کوه سرسبزی را که از دور پیدا بود به نوازنده نشان داد و گفت: «بیا برویم ببینیم آنجا چه خبر است؟»

## روباه حيله گر

خرگوش گفت: « بسیار خوب ، پس چون من نمی توانم فرار کنم و برای اینکه خودم زنده بمانم باید یک خوراک بهتر برای تو فراهم کنم و آن این است که من در این نزدیکی یک روباه سراغ دارم که سه برابر من گوشت و چربی دارد و از بس چاق است نمی تواند راه برود و گوشت بدنش چنان لطیف و خوشمزه است که تمام حیوانات درنده آرزوی خوردنش را دارند ولی چون خیلی زیرک است کسی نتوانسته او را به چنگ بیاورد.

## دوستی عجیب

کبک جواب داد: «تازه ، اگر هم راست بگویی و از رفتار من خوشت آمده باشد این دلیل نمی شود که ما با هم رفیق باشیم و این مهربانی تو موقتی است؛ زیرا تو مرغی گوشتخوار هستی .» شاهین گفت: «می دانی که من از پیدا کردن خوراک عاجز نیستم و بنابراین هرگز قصد بدی به تو ندارم.

## همسایه

روز بعد زاغ یک دسته گل فراهم کرد و برای اینکه با تیهو آشنا شود به سراغ او رفت و گفت: «خیلی خوش آمدی، صفا آوردی ، راستش این است که من در این گوشه صحرا تنها بودم و مرغان دیگر منزلشان دورتر است. در این لانه هم یک کبک زندگی می کرد و برای من همسایه خوبی بود ولی مدتی است که گم شده و حالا که از او خبری نیست امیدوارم در اینجا به شما خوش بگذرد.»

[www.afkarmosbat.org](http://www.afkarmosbat.org)

[www.afkarmosbat.ir](http://www.afkarmosbat.ir)

به سایت ما وارد شوید و بهترین و به روز ترین کتاب ها را از همه جا ارزان تر تهیه کنید

## کوزه ای پر از روغن

درویش هم که مردی وارسته بود و هرگز از کسی پولی نمیگرفت زیاد ناراحت و شرمنده نمی شد؛ اما چون به قناعت عادت کرده بود از روغن هایی که هرچند روز یکبار برایش می فرستادند کمی مصرف میکرد و بقیه را در کوزه بزرگی که در خانه داشت می ریخت. روزی که کوزه از روغن پر شده بود درویش وارسته با خود گفت: «من که به این روغن ها احتیاجی ندارم خوب است آن را به کس دیگری بدهم که از من نیازمندتر باشد؛ ولی از همسایه ها که هیچکدام احتیاج ندارند. پس کجا ببرم و به کی بدهم؟»

### نیرنگ

بعد رفت در کنار دریاچه، آنجا که نزدیک منزل خرچنگ بود نشست. قیافه ماتم زده ای هم به خودش گرفت و بنا کرد با خود حرف زدن و گفت: «خدایا! این چه بلایی بود که نازل شد. من که پیر شده ام و چیزی از عمرم باقی نمانده، اما این ماهی ها چه گناهی دارند و چرا باید گرفتار دست ظالم بشوند. عجب روز و روزگاری شده که هیچکس به هیچکس رحم نمی کند...»

### مهاجرت

بعد از اینکه حسابی فکر کردند، تصمیم خودشان را گرفتند و یک روز موضوع مهاجرت خود را با سنگ پشت در میان گذاشتند و گفتند: «اگرچه سال ها در اینجا زندگی کرده ایم و با این محل خو گرفته ایم؛ ولی امسال آب کم شده و زندگی ما هم بی آب ممکن نیست پس ما ناچاریم به دریاچه دیگری در پشت کوه برویم ولی از دوری تو خیلی ناراحت می شویم.»

### دشمن

شغال گفت: «راهش این است که کسی را به جنگ ما بفرستیم که زورش به ما برسد. همان طور که آدم ها برای مبارزه با گرگ سگ را همراه گله می فرستند و دو دشمن را به جان هم می اندازند تا خودشان در این میان سالم بمانند.»

### مشکلات کوچ کردن

این بود تا یک روز در اطراف لانه شان اتفاقی افتاد که جانشان در خطر بود و مجبور شدند به جای دیگری کوچ کنند. پس هر دو به همراهی هم حرکت کردند و به راه افتادند. مقداری که راه رفتند گذارشان به آبی افتاد که از کوه جاری شده بود و در صحرا پیش می رفت و آخر آن هم معلوم نبود. عقرب همین که آب را دید از رفتن بازماند و ایستاد و به سنگ پشت گفت:

«دیدی به چه بلایی گرفتار شدیم؟»